

## کلاس ما (5)

### پوریا ترا بی

بنده با تیپ شیک و مجلسی قهوه‌ای رنگم به همراه مدیر رسیدیم به مدرسه. از ماشین پیاده شدم و به سمت صفاها رفتم و می‌دیدم که صفاها توسط معاون مدرسه در حال نظم‌دهی است. ۷ تا صف بود، در حالی که مدرسه ۶ پایه داشت، از قد و قواره‌شان متوجه شدم که گویا امسال ۲ تا پایه اول داریم. یکی‌شان که معلم داشت و کلاس دیگر معلمی هنوز برایش مشخص نشده بود را قرار بود من سکاندارش شوم. معلم خانمی که روبه‌روی یک صف بود و با صدای نسبتاً تیزی که داشت با دانش‌آموزان آن صف صحبت می‌کرد که درست و منظم بایستند را دیدم و شستم خبردار شد که ایشان دیگر معلم پایه اول هستند. یک دور مثل فرماندهان نظامی که چشم تیز می‌کنند و می‌خواهند بدانند چه کسی موقع رژه، صف را به هم میریزد تا بدهند تمام دستشویی‌های گروهان را بشوید و تنبیه شود، من هم با دقت و چشمی که به خاطر دقت زیاد باریک شده بود همه دانش‌آموزان را رصد کردم و با طمانینه به داخل ساختمان مدرسه رفتم. کمی برایم آشنا بود، زیرا چندین سال پیش که مادرم در همین مدرسه تدریس می‌کرد به همراه او به اینجا آمدم و چند ساعتی با دانش‌آموزانش تمرین وضو کردم و خوب کمی با فضا آشنا بودم. وقتی وارد دفتر شدم، با همکاران سلام و علیک و خودم را معرفی کردم. غالب همکارانم جوان بودند و در نتیجه کادر سرحالی به نظر میرسیدند. هفت تا کلاس بودیم، دو تا اول و دیگر پایه‌ها تا ششم، هر کدام یک کلاس و همکاران هم سه تا آقای جوان و سه خانم همکار هم با سابقه بودند. دفتر بسیار کوچک بود و به زور توانستم روی یک صندلی ما بین همکاران بنشینم. صدای معاون و مدیر از پنجره باز دفتر می‌آمد که داشتند نکات مهم و اصول و قواعد مدرسه را برای دانش‌آموزان بازگو می‌کردند. من که در ذهنم این موضوع حک شده بود که لحظات را می‌بایست غنیمت شمرد و روی هوا زد، دیگر طاقت نیاوردم و سریع رفتم تا از همین دقایق هم فیلم ثبت و ضبط کنم. معاون و مدیر کمتر ولی دانش‌آموزان با تعجب به من نگاه می‌کردند که این آقا معلم تازه به مدرسه آمده برای چی دارد فیلم می‌گیرد و من ده‌ها ابر که تویش علامت سوال بود را بالای سرشان می‌دیدم. از آنجا که نسبت به سوالاتشان فعلاً جوابی در نظر نگرفته بودم و فقط می‌دانستم که این

لحظات «باید» ثبت شود، بیخود نوروں‌های ذهنم را درگیر نکردم و سعی کردم بهترین کادر را ضبط کنم.

با صدای مدیر از افکارم بیرون جهیدم و دیدم که صف‌های همه کلاس‌ها جز يك کلاس اول را به سمت کلاس‌هایشان راهنمایی می‌کند، صبر کرد، همه که رفتند، يك تك صف مانده بود در حیات مدرسه و انتهای آن صف ده، پانزده نفر از اولیا به چشم می‌خورد. مدیر کمی نزدیکم شد، بدون مقدمه گفت: اولیای محترم این شما و این آقای ترابی معلم کلاس بچه‌ها تون. آقای ترابی هم عکاس هستند و هم خبرنگار باشگاه... (و سرش را به سمت من کرد که کمکش کنم)

خبرنگاران جوان!

آها بله... از عکاسان باشگاه خبرنگاران جوان هستند و خلاصه قرار هست امسال ان شاء الله آموزگار این پایه ما باشند. حالا من را می‌گوی، خجالت کشیده و کمی سرخ شدم.

سریع‌تر دلم می‌خواست به کلاس بروم و کمی از این فضا خارج شوم و خب خداوند منان هم فوراً خواسته‌ام را عملی و مدیر سخنش را کوتاه کرد و به بچه‌ها رخصت داد که به سمت کلاس بروند.

من ده‌ها مدل و طرح برای اولین روز کلاس در ذهنم برنامه‌ریزی کرده بودم و خب چون عکاس مستند بودم و هر ماه سفر می‌کردم به مناطق دور و محروم و ایضا علاقه‌ام به کودکان، کمی آرامش داشتم که خب می‌توانم از پستش بریبایم و اصلاً کاری ندارد که!

تا وارد راهرو شدم دیدم صدای جیغ و داد است که از کلاسی می‌آید و با توجه به شانس خجسته‌ام حدس زدم که این باید کلاس من باشد و خب حدسم درست بود. زیر لب بسم‌الله گفتم و وارد کلاس شدم. پنج، شش تا از مادرها در کلاس حضور داشتند که با آمدنم سلام گرمی دادند و من هم با نگاهم به آنها فهماندم که باید کلاس را ترك کنند. هنوز به بچه‌ها سلام نداده بودم که همان‌جا فی‌المجلس دو تا از دانش‌آموزانم از بابت دوری از مادرشان آن چنان اشک و گریه راه انداختند که حد نداشت. دروغ چرا؟ انتظارش را نداشتم، یعنی توی آن دانشگاه آزاد کوفتی ما درباره این جور مسائل هیچ صحبتی نمی‌شد و ما فقط معلمی را خوانده بودیم!

دیدم اینطور نمی‌شود و باید يك کاری کنم، هرچه از سال‌ها تجربه و کار با کودکان چه در حین عکاسی و چه در خانواده و غیره داشتم را جمع کردم تا کلاس را مدیریت کنم. اجازه دادم مادرها يك زنگ در کلاس بمانند تا کودکشان کمی آرام بگیرد. دو زانو نشستم روبه‌روی یکی از آن دو و اشک‌هایش را با انگشتم پاک کردم و سعی کردم اطمینان خاطر بدهم که امروز حتماً به همه ما خوش خواهد گذشت. دانش‌آموز مذکور هم با تمام غرغرها و ناله‌هایش به ناشی‌گری من پی برد و خودش کم کم

آرام شد. و حالا نوبت من بود که کلاس را شروع کنم؛

بسم الله الرحمن الرحيم

رَبِّ اَشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي اَمْرِي وَاذِلْ لِي عُقْدَةَ  
مَنْ لَسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي  
گل پسرها، سلااااااام...

منبع: روزنامه اعتماد 7 تیرماه 1401 خورشیدی